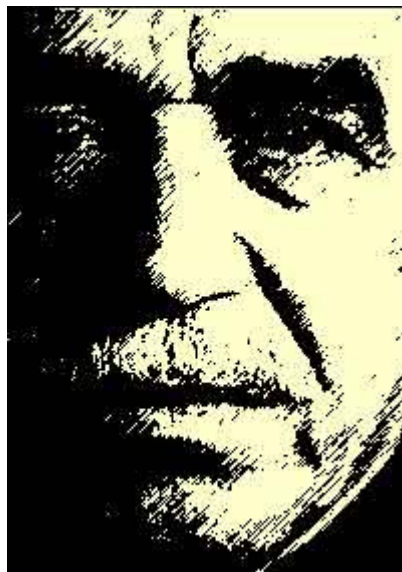


آخرین سفر کشتی خیالی

گابریل گارسیا مارکز



برگردان بهمن فرزانه



حالا به همه نشان خواهم داد من کی هستم، این را سال‌ها بعد، با صدای کلفت مردانه‌اش به‌خود گفتم، سال‌ها پس از آن که برای اولین بار کشتی اقیانوس پیمای عظیم را دید که بدون نور و بدون سر و صدا، یک‌شب مانند یک ساختمان بزرگ و متروک از مقابل دهکده عبور کرد و طولش از سرتاسر دهکده بیشتر و قدش از بلندترین برج ناقوس کلیسا بلندتر بود و در ظلمت شب به سفر خود به سمت شهر مستعمره‌ای طرف دیگر خلیج ادامه داد، شهری که برای مقابله با دزدان دریایی، مملو از قلعه‌های جنگی بود، با بندر باستانی سیاه‌پوستان و فانوس دریایی بزرگی که حلقه‌های نور هولناکش هر پانزده ثانیه یک‌بار، دهکده را تبدیل به منظره‌ای از کوه‌های ماه، با خانه‌های نورانی و خیابان‌های آتش‌فشانی می‌کرد، و گرچه او در آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبود و صدایش هنوز مردانه نشده بود ولی از مادرش اجازه گرفته بود که شب، تا دیر وقت کنار ساحل بماند و به صدای چنگ نواختن‌های شبانه باد گوش کند ولی هنوز به خاطر می‌آورد که چگونه وقتی نور فانوس دریایی گشوده می‌شد، کشتی اقیانوس پیمای ناپدید می‌شد و بار دیگر با کنار رفتن نور ظاهر می‌شد، به‌طوریکه کشتی در مدخل خلیج به‌طور مداوم ظاهر می‌شد و ناپدید می‌گشت و با تلوتلو خوردن خواب‌آلود خود سعی داشت کانال خلیج را بیابد، تا این که گویی سوزنی در دستگاه جهت‌یابش شکسته باشد، راه خود را به طرف صخره‌ها کج کرد، و به صخره‌ها خورد و هزاران تکه می‌شد و بی هیچ صدایی غرق شد در حالی که چنین برخوردی با صخره‌ها می‌بایستی تولید انفجاری پر سرو صدا می‌کرد که خفته‌ترین اژدهای جنگل ما قبل تاریخی را که پس از آخرین خیابان‌های دهکده آغاز می‌شد و در انتهای دیگر جهان پایان می‌یافت، از خواب بیدار کند، به‌طوری‌که

خود او نیز تصور کرد آن را در خواب دیده است مخصوصاً روز بعد، موقعی که آکواریوم درخشان خلیج را دید و رنگ‌های در هم و آمیخته به هم کلبه‌های سیاه‌پوستان روی تپه‌های بندر را، و قایق‌های قاچاق‌چیان گوآیانا را که طوطی‌های معصومی دریافت می‌کردند که گلوی‌شان مملو از الماس بود، فکر کرد: همان‌طور که داشتم ستاره‌ها را می‌شمردم خوابم برده و آن کشتی عظیم را در خواب دیده‌ام، به‌طوری که آن قدر مطمئن شد که ماجرا را برای هیچ‌کس تعریف نکرد، دیگر هم به آن فکر نکرد تا درست همان شب، در ماه مارس آینده، موقعی که داشت سر اسب‌های آبی را در دریا می‌شمرد، بار دیگر کشتی اقیانوس‌پیمای خیالی را تیره رنگ و در عین حال نورانی در آن جا یافت و این بار آن قدر از بیداری خویش مطمئن بود که دوان دوان پیش مادرش رفت و جریان را برای او تعریف کرد و مادرش سه هفته تمام از غصه زار زد که از بس وارونه زندگی می‌کنی مغزت دارد می‌گنجد، روز می‌خواهی و شب، مثل ول‌گردها دوره راه می‌افتی، و چون دسته‌های صندلی راحتی، در عرض یازده سال بیوه‌زن بودن ساییده شده بود و در آن روزها می‌بایستی به شهر می‌رفت تا صندلی راحتی برای نشستن بخرد و به شوهر مرده‌اش فکر کند، از فرصت استفاده کرد و از قایق‌ران تقاضا کرد که قایق را از سمت صخره‌ها براند تا پسرش آن‌چه را که در ویتترین دریا دیده است، ببیند: عشق ماهی‌ها در بهار اسفنج‌ها، گوش ماهی‌های صورتی‌رنگ و کلاغ‌های آبی‌رنگ که در لطیف‌ترین چاه‌های دریا وجود داشت، شیرجه می‌رفتند و حتی گیسوان سرگردان مغروقین کشتی‌های مستعمره‌ای، ولی نه اثری از کشتی‌های اقیانوس‌پیمای غرق شده وجود داشت و نه از گل کلم‌های عصرانه، با این حال او آن قدر اصرار می‌کرد که مادرش به او قول داد در ماه مارس آینده او را همراهی کند، البته بدون این که بداند که تنها چیز مسلم آینده‌اش یک صندلی راحتی عهد فرانسیس دریک بود که در یک حراجی ترک‌ها خرید و همان شب روی آن نشست و آه‌کشانش فکر کرد: «الوفرنة» بیچاره من! اگر بدانی فکر کردن به تو از روی پارچه مخمل با این ابریشم‌دوزی‌های ملکه‌وار چقدر راحت است، ولی هر چه بیشتر شوهر خود را به‌خاطر می‌آورد به‌همان اندازه نیز خون، در قلبش تبدیل به شکلات می‌شد و پر از حباب، درست مثل اینکه عوض نشستن، در حال دویدن باشد، خیس از عرق ترس و با نفسی مملو از خاک، تا این که طرف‌های سحر پسرش برگشت و او را در صندلی راحتی مرده یافت طوری که بدنش هنوز گرم بود ولی مثل کسی که مار او را گزیده باشد، یک‌مرتبه گندیده بود و درست عین همین واقعه برای چهار خانم دیگر هم پیش آمد البته قبل از این که صندلی راحتی را، خیلی دور در دریا بیفکند، جایی که نتواند به کسی صدمه بزند، چون در عرض قرن‌ها آن قدر از آن صندلی راحتی استفاده کرده بودند که دیگر ظرفیت استراحت‌بخشیدن خود را از دست داده بود، و در نتیجه پسر مجبور شد به وضعیت رقت‌انگیز یتیمی خود که همه با انگشت‌نشانش می‌دادند و می‌گفتند این پسر همان بیوه‌زنی است که صندلی منحوس را به دهکده آورد، عادت کند و به جای برخورداری از ترحم مردم، با خوردن ماهی‌هایی که از

قایق‌ها می‌دزدید زندگی خود را بگذرانند و صدایش رفته رفته دور‌گه شد و خاطرات گذشته خود را به‌خاطر نیاورد تا یک شب دیگر در ماه مارس که بر حسب اتفاق به طرف دریا نظر افکند، ناگهان، پروردگارا! آن نهنگ عظیم پنبه‌نسوز، آن حیوان غرش‌کننده را دید و دیوانه‌وار فریاد زد مردم بیایید آن را ببینید و سگ‌ها چنان به پارس کردن افتادند و زن‌ها چنان دست‌پاچه شدند که حتی پیرترین مردان نیز وحشت پدران خود را به‌خاطر آوردند و زیر تخت‌خواب‌های خود پنهان شدند چون تصور کرده بودند «ویلیام دامپیر» مراجعت کرده است و کسانی که در خیابان‌ها پراکنده شدند زحمت این را به‌خود ندادند که آن ساختمان محیرالعقول را ببینند که در آن لحظه داشت بار دیگر جهت خود را گم می‌کرد و در فاجعه سالیانه خود هزاران تکه می‌شد، بلکه پسرک را به باد کتک گرفتند و بدنش را آن‌چنان کبود کردند که با دهان کف کرده از خشم گفت: حالا خواهید دید من کی هستم، ولی تصمیم خود را به هیچ‌کس نگفت و در عوض، تمام سال را با همان فکر گذراند: حالا نشان همه خواهم داد که من کی هستم، و همان‌طور که به انتظار ظاهر شدن مجدد کشتی باقی ماند تا آن‌چه را که انجام دادنی‌ست انجام دهد و آن این بود که یک قایق دزدید، از خلیج عبور کرد و تمام بعدازظهر را به انتظار رسیدن ساعت موعود در میان دهلیزهای بندر سیاه‌پوستان، در میان پیت خیارشوری جزائر کارائیب باقی ماند ولی آن‌چنان در ماجرای خود غرق بود که مثل همیشه در مقابل مغازه‌های سرخ‌پوستان توقف نکرد تا چینی‌های عاج را ببیند که در دندان فیل حکاکی شده بودند، و یا سیاه‌پوستان هلندی را با آن دوچرخه‌های‌شان مسخره کند، و یا مثل دفعه‌های پیش از کسانی که پوست تنشان مثل پوست مار کبرا بود و بارها دور دنیا را گشته بودند بترسد، پس مسحور رؤیای میکده‌ای که در آن بیفتک زن‌های برزیلی را می‌فروختند، متوجه چیزی نشد تا این که شب با سنگینی تمام ستارگانش به‌روی او افتاد و جنگل از خود عطر شیرینی از گل‌های گاردینا و مارمولک گندیده بیرون داد و او داشت در قایق سرقتی خود به طرف مدخل خلیج پارو می‌زد و چراغ را خاموش کرده بود تا نگهبانان گمرک را متوجه نکند و پانزده ثانیه با نور سبز رنگ فانوس دریایی، رؤیایی می‌شد و بعد بار دیگر به حالت بشری خود برمی‌گشت و می‌دانست که دارد به کانال بندر نزدیک می‌شود، نه تنها به‌خاطر این که نور چراغ‌های غم‌انگیز آن‌را نزدیکتر می‌دید، بلکه چون نفس کشیدن آب غمگین‌تر می‌شد و آن‌چنان غرق در خود پارو می‌زد که نفهمید از کجا ناگهان نفس هول‌ناک کوسه‌ای به او خورد، همان‌طور که نفهمید چرا شب، گویی که ستارگانش یک‌مرتبه مرده باشند، غلیظ‌تر شد و دلیلش این بود که کشتی افیانوس پیما آن‌جا بود، با هیکل عظیم خود، پروردگارا، عظیم‌تر از عظیم‌ترین چیزهای زمین و دریا، سیصد تن بوی کوسه که آن‌چنان نزدیک به قایق عبور می‌کرد که او می‌توانست به وضوح وصله‌های فولادی بدنه‌اش را ببیند، بدون حتی یک نور در روزه‌های بی‌انتهایش، بدون نفسی در دستگاهش، بدون روح، سکوت خود را تحمل می‌کرد، آسمان خالی خود، هوای مرده خود، زمان متوقف شده خود، دریای

سرگردان خود که یک جهان، حیوان غرق شده رویش شناور بود و ناگهان تمام این چیزها با داس نور فانوس دریایی ناپدید و برای لحظه‌ای تبدیل به دریای بلورین کارائیب شد، با شب ماه مارس و هوای هر روزی مرغ‌های ماهی‌خوار، و بدین سان او در میان گوی‌های شناور تنها ماند بدون این که بداند چه بکند، از خودش متعجبانه پرسید که شاید هم واقعاً دارد باچشم‌های باز خواب می‌بیند، نه فقط حالا بلکه دفعه‌های دیگر هم خواب بوده است ولی به محض این که این فکر به سرش زد، نفسی مرموز، گوی‌های شناور را از اول تا آخر خاموش کرد به طوری که وقتی نور فانوس دریایی عبور کرد کشتی اقیانوس پیما بار دیگر ظاهر گشت و قطب نماهایش بهم ریخته بود شاید حتی نمی‌دانست که آن دریای کدام اقیانوس است و به سختی در جستجوی کانال نامریی بود و در حقیقت داشت به طرف صخره‌ها پیش می‌رفت که او یک مرتبه متوجه شد آن گوی‌های شناور آخرین طلسم آن جادو است و چراغ قایق را روشن کرد، یک نور کم‌رنگ سرخ که بدون شک هیچ‌یک از دیده‌بانی‌های اداره گمرک را به وحشت نمی‌انداخت ولی برای ناخدای کشتی همانند خورشید مشرق‌زمین بود چون بر اثر آن نور، کشتی اقیانوس پیما مسیر خود را پیدا کرد و با حرکتی رستاخیزی وارد دهانه کانال شد و آن‌گاه تمام چراغ‌هایش هم‌زمان با هم روشن شد، کوره‌هایش بکار افتاد، ستارگان آسمانش روشن شدند و اجساد جانوران شناور به عمق فرو رفتند و در آشپزخانه، بشقاب‌ها بهم خوردند و بوی سس‌ها بلند شد و صدای ارکستر با نواختن دو نیمه ماه به هم و تام تام شریان‌های عشاق دریایی در سایه روشن کابین‌ها به گوش رسید ولی او آن قدر خشم در سینه‌اش انباشته بود که نه گذاشت از شوق گیج بشود و نه از آن سعادت به وحشت بیفتد، بلکه مصمم‌تر از همیشه به خود گفت حالا خواهند دید من کی هستم، پدر سوخته‌ها حالا خواهند دید! و به جای این که خود را کنار بکشد تا زیر آن دستگاه عظیم نرود، شروع کرد به پارو زدن در جلو آن، حالا خواهید فهمید من کی هستم و همان‌طور کشتی را با نور چراغ خود هدایت کرد تا این که آن قدر از اطاعت آن مطمئن شد که بار دیگر او را وادار کرد عرشه‌های خود را منحرف سازد. کشتی را از کانال نامریی بیرون کشید و گویی یک گوساله دریایی باشد، قلاده آن را به طرف دهکده خفته کشید، یک کشتی زنده و تسخیر ناپذیر در مقابل دسته‌های نور فانوس دریایی که اکنون هر پانزده ثانیه آن را تبدیل به آلومینیوم می‌کرد و رفته رفته صلیب‌های کلیساها پدیدار می‌شد، حالت نزار خانه‌ها، امید و کشتی اقیانوس پیما به دنبال او می‌رفت، با تمامی آن چه که در درون خود داشت دنبال او می‌رفت، با ناخدای خفته‌اش، گاوهای نمایشی در یخ یخچال‌هایش، بیماری تنها در بیمارستانش، آب‌های یتیم چاه‌هایش، ناخدای بیدار شده که صخره‌ها را به جای اسکله گرفته بود چون درست در آن لحظه صدای ضجه سوت کشتی منفجر شد، یک بار، او سراپا از بخاری که رویش ریخت خیس شد، یک بار دیگر و قایق سرقتی کم مانده بود واژگون شود، یک بار دیگر، ولی خیلی دیر شده بود چون پله‌های ساحل در آن نزدیکی دیده می‌شد، ریگ خیابان‌ها، در خانه‌های مردم دیر

باور و دهکده که سراسر با نور کشتی اقیانوس پیمای وحشت زده روشن شده بود و او فقط فرصت کرد که خود را کنار بکشد تا بگذارد آن طوفان سهمگین پیش برود و از شوق فریاد کشید بفرمایید هیولا، درست یک ثانیه قبل از آن که آن کشتی فولادین زمین را بشکافد و صدای خرد شدن نود هزار و پانصد جام کریستال شامپانی، یکی پس از دیگری به گوش برسد، و آن وقت همه جا روشن شد و اکنون دیگر صبح یکروز مارس نبود بلکه ظهر درخشان یک روز چهارشنبه بود و او با رضایت خاطر توانست ناباوران را ببیند که با دهان باز به بزرگترین کشتی اقیانوس پیمای این جهان خیره شده بودند که جلوی کلیسا به گل نشسته بود، از هر سفیدی سفیدتر، بلندی اش بیست مرتبه بلندتر از برج ناقوس کلیسا و با طول نود و هفت مرتبه بیش تر از طول سرتاسر دهکده با اسمش که با حروف فلزی روی بدنه حک شده بود: «هالالشیلاک» و هنوز از بدنه اش آب های باستانی دریا های مرگ قطره قطره فرو می ریخت.

برگرفته از کتاب داستان غم انگیز و باروز نکردنی ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگ دلش



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir